



سروده های
هادی خرسندی

برگزیده ها
و
رباعیات

بهار ۷۲

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

آیه های ایرانی

سروده های

هادی خرسندی

برگزیده ها و رباعیات

بهار ۷۲

آبدهای ایرانی

سرودهای ملی غیرستدی

چاپ سوم پالیز ۷۲

ناشر: انتشارات لوزال

GHAZAL P.O.BOX 2019 LONDON NW 10 7DW ENGLAND

چاپ اول بهار ۷۲ - ۳۰۰۰ جلد. چاپخانه Zaz کس آنجلس

چاپ دوم پالیز ۷۳ - ۲۰۰۰ جلد. چاپخانه **مس** **Newletter Copy & Offset** زاربروکن - آلمان

چاپ سوم پالیز ۷۲ - ۳۰۰۰ جلد. چاپخانه **مس** **Newletter Copy & Offset** زاربروکن - آلمان

طرح جلد: حمید

Copyright 1993

کلیه حقوق محفوظ

فهرست

بخش یکم - برگزیده ها

صفحه ۷۹ تا ۷۹

۲۷	دولت خواب آلوده		به الفبا:
۶۲	رفع خطر	۴۵	آزادی گل
۷۳	زیر درخت سبب	۳۹	آلترناتو
۳۷	سلطنت طلب	۲۱	آی میمون ها
۷۴	عاشقانه	۱۳	استغفای گریه نره
۲۵	عریضه جهانی	۵۰	اسم شب
۵۸	فاتحه دمکراسی	۴۸	باران سیاه
۷۸	فیهض وطن	۷	بچه های ایران
۳۲	کرگدن	۹	بگنر از نی
۱۷	مکی	۳۶	چمنان
۱۹	موی سپید	۲۳	حراج واقعی
۱۵	میخواهم زنده بمانم	۴۳	حکومت عشق
۶۶	همتی از خود	۷۱	خر فروش دوره گرد
۶۷	پنجبال مشدعلی	۵۹	دل مهرود ز رستم

بخش دوم - رباعیات

صفحه ۸۱ تا ۱۱۸

این مجموعه

برگزیده آثار سراینده از ۱۳۵۸ تا ۱۳۷۲

در خارج کشور است.

بیشتر این سروده ها پیش از این در نشریات:

«دبیره» چاپ پاریس، «روزگار نره» چاپ پاریس، «لصل کتاب» چاپ لندن و «روزنامه اصغر آقا»
منتشر شده است.

تنها مثنوی «اسم شب» یادگار اقامت کوتاه سراینده در ایران بعد از «انقلاب» است

که در مطبوعات داخلی در «بهار آزادی» چاپ شده و

بی هیچ دستکاری «امروزی» و به همان صورت چاپ اول در این کتاب آمده است.

ناشر

بخش اول

برگزیده ها

تقديم به فاطمی خانوم.....

بچه های ایران

بچه ها این نقشه جغرافیاست
بچه ها این قسمت اسمش آسیاست
شکل يك گریه در اینجا آشناست
چشم این گریه بدنبال شماست
بچه ها این گریه هه ایران ماست

بچه ها این سرزمین نازنین
دشمن بسیار دارد در کمین
داغ دارد هم به دل هم بر جبین
بوده نامش از قدیم ایران زمین
یادگار پاک قوم آریاست

بچه ها از هر گروه و هر نژاد
دست اندر دست هم بایست داد
فارغ از هر زنده باد و مرده باد
سر براه مملکت باید نهاد
مام میهن عاشق صلح و صفاست

بچه ها این پرچم خیلی قشنگ
پرچم سبز و سفید و سرخ رنگ
هم نشان از صلح دارد هم ز جنگ
خار چشم دشمنان چشم تنگ
افتخار ما به آن بی انتهاست

بچه ها این خانه اجدادی است
گشته ویران تشنه آبادی است
خسته از شلاق استبدادی است
مرهم بردش کمی آزادی است
بچه ها این ، کار فردای شماست...

بگذر از نی

بگذر از نی، من حکایت میکنم
وز جدانی ها شکایت میکنم

نال های نی، از آن نی زن است
نال های من، همه مال من است

شرحه شرحه سینه میخواهی اگر
من خودم دارم، مرو جای دگر

این منم که رشته هایم پنبه شد
جمعه هایم ناگهان یکشنبه شد

چند ساعت، ساعت افتاد عقب
پاک قاطی شد سحر با نیمه شب

یک شبه انگار بگرفتم مرض
صبح فردایش، زبانم شد عوض

آن سلام نازنینم شد «هلوه»
وانچه گندم کاشتم، روئید جو

پای تا سر شد وجودم «فوت» و «هد»
آب من «واتر» شد و نانم «پرد»

وای من! حتی پنیرم «چیز» شد
است و هستم، ناگهانی «ایز» شد

من که با آن لهجه و آن فارسی
آنچنان خو کرده بودم سال سی

من که بودم آنهمه حاضر جواب
من که بودم نکته ها را فوت آب

من که باشیرین زبانی های خویش
کار خود در هر کجا بردم به پیش

آخر عمری، چو طفلی تازه سال
از سخن افتاده بودم، لال لال

کم کم، گاهی «هلوه»، گاهی پیلیز
نطق کردم؛ خرده خرده، ریز ریز

در کرامر همچنان سر در کم
مثل شاگرد کلاس بوم

گاه «کویدمورنینگ» من، جای سلام
از سحر تا نیمه شب، دارد دوام

با در و همسایه هنگام سخن
لرزه می افتد به سر تا پای من

می کنم با يك دو تن اهل محل
گاهگاهی يك «هلو» رد و بدل

گر هوا خوبست یا اینکه بد است
گفتگو در باره اش صد برسد ست

جز هوا، هر گفتگویی، نابجاست
این جماعت، حرفشان روی هواست

بگنر از نی، من حکایت می کنم
وز جدائی ها شکایت می کنم

نی کجا این نکته ها آموخته
نی کجا داند نیستان سوخته

نی کجا از فتنه های غرب و شرق
داغ بر دل دارد و تیشه به فرق

باشنو از من، بهترین راوی منم
راست خواهی، هم نی وهم نی زلم

سوختند آنها نیستان مرا
زیر و رو کردند ایران مرا

کاش میماندم در آن محنت سرا
تا بسوزانند در آتش مرا

تا بسوزانندم و خاکسترم
در هم آمیزد به خاک کشورم

دیدم آخر هرچه رستم پنبه شد
جمعه هایم ناگهان یکشنبه شد

استغفای گریه نره

فرستی شد تا که من یکخورده استحقا کونم
چارچنگولی بیگیرم هدیه بر آقا کونم

من نیمیدونم که استحقا چه جوری میشه داد
وقت دادن، نامه را لوله کونم یا تا کونم

هست استیفا، ندانم کردنی یا دادنی
پیش آقا فکریم باید دهم من یا کونم

با مداد سوسمار میگن نامه نیمیبایس نوشت
از کوجا در شهری قم خودکار بیک پیدا کونم

من که تا حالا از این چیزا ندادم، فکریم
زیر اون پنجول کشم یا با قلم امضا کونم

جمله ها میگن که میبایس بی غلط باشه همه
باز میبایس تمرین مشق و دیکته و انشا کونم

ساختمون جمله ها میگن میبایس محکم باشد
پس باهاس یک مشورت با اوس علی بنا کونم

چونکه آقا پاک از استحفای من ناراضیس
پیش از استیفا مییاس یکخورده استدعا کونم

گر که استحفای کتبی را نکرد آقا قبول
دیگه مجبورم شفاهی هم باهاش دعوا کونم

بش میگم جونم بالا اومد، قبولش کن دیگه
من نمی تونم که پن شیش بار استیفا کونم

من فقیهم، جانشین رهبرم، گربه نرم
باید استحفا از این ست تا سمت یکجا کونم

اون میخواد من رهبرکل مسلمونا بشم
عده شون خیلی زیادس، باید از سر وا کونم

بش میگم یا فوری استحفای من امضا بوکون
یا تو استیفا بده تا من برات امضا کونم

بش میگم یا من میمیرم، تو برام حلوا بپز
یا نیمیخوای، تو بیمیر، من غوره را حلوا کونم

الغرض، این بود شرحی حال استحفای من
بهترس حالا برم، روی کمد، لالا کونم

پس از فتوای قتل سلمان رشدی بابت نوشتن کتاب «آیه های شیطانی» و انتشار آن توسط موسسه «پنگوئن».....

میخواهم زنده بمانم

نه تنها از تفنگ و تانک و توپ و تیر می ترسم
ز فرط بزدلی، حتی ز ناخنگیر می ترسم

قلم در دست من میلرزد و در سینه من دل
نمی ترسم ز مردن، لکن از تحریر می ترسم

مرکب زهر و جوهر سم و کاغذ را کفن بینم
ز بیک و پارکر، چون خنجر و شمشیر می ترسم

کتاب و صفحه و پاراگراف و جمله جای خود
من از هر همزه و تشدید و پیش و زیر می ترسم

شبی در خواب دیدم خودنویم پر شده از خون
اگر باطل نباشد خواب، از تعبیر می ترسم

نه دزدم، نه تبه کارم، نمیدانم چرا دائم
هم از «آلارم» می ترسم، هم از اژیر می ترسم

نوشتن هست «بسم الله» و من آن جن بدبختم
که هم از خویش درخوفم، هم از جنگیر می ترسم

پس از سلمان رشدی، بنده هم جاخورده ام زیرا
هم از «زیراکس» می ترسم، هم از تکفیر می ترسم

ز عکس پنگوئن روی کتابی، وحشت آوردم
نپنداری که من تنها ز عکس شیر می ترسم

من از فتوای قتل خویش می ترسم، مسلمانان!
من از تهدید می ترسم، من از تکفیر می ترسم

بدانسان زهرچشم از من گرفت آن مفتی اعظم
که بیخود، بیجهت، بیهوده، بی تقصیر می ترسم!!

بنام مستعار این آخرین شعرم بچاپانید
که از آوردن نام خودم این زیر.....

نامه ایست دوستانه و خصوصی از «امام خمینی» به خانم
 مارگارت تاچرنخست وزیر وقت انگلستان در باب شهید زنده،
 سلمان رشدی نویسنده کتاب آیه های شیطانی (ساتانیک ورسز)

مکی...

مکی، ما با حمایت تو خوشیم
 بذار این رشدی را درست بکشیم

این نویسنده، جرمش اعدامه
 دست من نیست، حکم اسلامه

چونکه تو آیه های شیطانی
 لطمه شد این به اون مسلمانی

اینهمه ما بخاطر اسلام
 جنگ بودیم با فلان صدام

اینهمه ما برای خاطر دین
گشته دادیم در حیاط اوین

حالا این نره خر بیاد یه دفه
فحش به اسلام بده، مع الاسف

بدی بنویسه از رسول عزیز
تازه اونم به انگلیسی، پیلیز

لاکن آخه بهش بگو ناکس
با ما هم دیگه ساتانیک ورسس؟

حالا ما هم میخوایم بخاطر حق
دوتا تیر در کنیم براش تق تق

دوتا گوله دیگه چی چی هستش
اینو والله میباس بتوپ بستش

موی سپید

ای موی سپید کج سلیقه
ما را توجه خواهی از شقیقه

اینجا که دگر شقیقه ای نیست
جز جمجمه عتیقه ای نیست

رو سوی شقیقه جوانان
بنشین به کنار زلف آنان

حظ کن ز عوالم جوانی
انگونه که افتد و ندانی

آنجاست که دست خوبرویان
آید که و گاه کامجویان

آنجاست که مینوازند مست
معشوقه مهربان خوشدست

جان میهدت به هر سرانگشت
یاری که هزار چون مرا کشت

آنجاست که عشق میزند چنگ
در پنجه خویش گیردت تنگ

آنجا لب بوسه در کمینت
گیسوی وصال همنشینت

اینجا که تو آمدی نشست
تنها نه دل مرا شکستی

خود نیز اسیر درد گشتی
همسایه پیرمرد گشتی

اینجا ز نوازشی خبر نیست
جز دست منت بدور و بر نیست

دستی است که از غم زمانه
بگرفته شقیقه را نشانه

هر دست که می کشم بسویت
غم شانه زند به مویمویت

جز پنجه رنج پنجه ام نیست
بهر تو بجز شکنجه ام نیست

ای موی سپید گیج و گمراه
ای دزد زده به مخزن گاه

ای برفك آسمان ندیده
زور تو به بام ما رسیده؟

بنشین که سزای خود ببینی
زین بعد بجای خود نشینی

به نیماپوشیج و «آی آدمها» بش

آی میمون ها...

آی میمون ها که در جنگل نشسته شاد و خندانید
 يك نفر در غار دارد می شود آدم.
 يك نفر دُمب خودش را کنده است از بیخ،
 بسته است آن را به گردن، وای می دانید!
 آن زمان که نور هستید از فساد و ظلم و ناپاکی
 آن زمان که نیست در سرتاسر جنگل،
 مکنونالد و مرغ کنتاکی،
 پمپ بنزین، شعبه ی ویمپی،
 آن زمان که شاد می نوشید
 جای کوکا، آب چشمه،
 در چه هنگامی بگویم من
 يك نفر در غار دارد می زند اوضاع را برهم.

آی میمون ها که در جنگل ز هر چه بولت آزادید،
 غم ندارید از چپ و از راست،
 يك نفر در غار دارد حزب می سازد
 دُم بریده در سر خود نقشه ها دارد

پیپ دارد بر دهان، با چشم از وحشت دریده،
 خواب‌های جالبی انگار دیده،
 دست‌ها را داده تمرین تا بسازد کاردهای تیز
 تا ببرد از شما خونریز
 گاه سر که پا.

آی میمون‌ها!

او به قعر غار در فکر فروش فانتوم و تانک است
 دم بریده بهرتان صدها کلک دارد.

آی میمون‌ها که توی جنگل آرام در حال تعاشانید
 گرچه دل‌هاتان بر آن دیوانه می‌خندد،
 دم بریده دست و پاتان را ازین پس خوب می‌بندد،
 او به فکر افتتاح شعبه‌ی چس‌منهتن بانک است

آی میمون‌ها

و شما هر قدر اینجا بی‌گنه‌تر،
 آسمان زندگانی‌تان سیاه‌تر
 کامپیوترها نوشتند اسمتان را
 آمریکن اکسپرس هاتان مبارک
 وای میمون‌ها!

حراج واقعی

خانه ما درش فروخته شد
شیر زرین سرش فروخته شد

از قدیم و ندیم هرچه که بود
بہتر و بہترش فروخته شد

در نیویورک و لندن و پاریس
باغ ما نوپرش فروخته شد

تابلو قهوه‌خانه قنبر
با خود قنبرش فروخته شد

پردہ تعزیه بخارج رفت
ساقی کوثرش فروخته شد

خبر بد برای فریوسی!
دستک و دفترش فروخته شد

دفترش را ورق ورق کردند
گل ما، پرپرش فروخته شد

اولش در حراج ، رستم رفت
بعد زال‌زرش فروخته شد

خورد چکش بروی میز حراج
رخش با مهترش فروخته شد

گیو با سام و «تور» با ایرج
«سلم» با لشکرش فروخته شد

کاویانی درفش رفت از دست
پتك آهنگرش فروخته شد

شاهنامه که آخرش خوش بود
اول و آخرش فروخته شد

آش با جاش رفت در ایران
حزب با رهبرش فروخته شد

عابد زاهد عبادتگر
پیر و پیغمبرش فروخته شد

اصل دعوا لحاف ملا بود
بعد دعوا خرش فروخته شد

همه اینها بگو فدای سرت
خلق ما باورش فروخته شد

عریضه جهانی

من صاحب موزه های دنیایم
هرچند نمانده «موزه»^۱ بر پایم

آن تاج منست پشت آن شیشه
در آن قفسه است جام آبایم

آن ، نقش منست و آن نگار من
آن، فرش و کتاب و خط و طغرایم^۲

این، گوهر بر کشیده از کوهم
وان، دُر برون شده ز دریایم

امروز من از شما نمیخواهم
ای مردم غرب، ارث بابایم

اما نظری، توجهی، لطفی
من مرد گدای ملك دارايم

از من همه چیز برده اید، اما
من منتظر صدور ویزایم

شرمنده موزه هایتان هستم
از اینکه گزافه شد تقاضایم

گر حکم کنید، کوزه خواهم شد
زندانی کنج موزه خواهم شد

۱- موزه: نوعی کفش - پای پوش.
۲- طغرا: خط نویسی و نقاشی با خط .

سحرم دولت بیدار هبالبین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به قاشا بهخرام
تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد

حافظ

دولت خواب آلوده

سحرم دولت خواب آلوده

آمد و گفت بخواب آسوده

که نه آن خسرو شیرین آمد

نه نگارت بهر آئین آمد

پس مبادا قدحی در بکشی

بتماشا همه جا سر بکشی

گفتم آن دولت بیدار چه شد؟
مژده آمدن یار چه شد؟

گفت آن دولت بیدار ، افتاد
کودتائی شد و از کار افتاد

تیغ بیدادگران کاری شد
یار هم صیغه اجباری شد

رفت از طرف چمن، باد صبا
وز خرابات مغان، نور خدا

بوره سرو و گل و لاله گذشت
آتش و بود شده دامن دشت

باغبان رفته و گل پژمرده
گرگ آهوی ختن را خورده

اجنبی ریشه گل را چیده
مزرع سبز فلک خشکیده

گفتم از داس مه نو چه خبر؟
گفت نه داس ، نه چکش ، نه تبر

آرزوها ، همه بر باد شده
دست یغما گری آزاد شده

بوستان رفت بتاراج خزان
خفه شد نای نی ، از بانگ اذان

نوبه زهد فروشان آمد
سیل تزویر، خروشان آمد

سیل آمد، همه دنیا را برد
جعفرآباد و «مصلی» را برد

در ره کعبه بیابان هم نیست
پای را خار مگیلان هم نیست

نیست در دیر مغان، شیدائی
دفتری در گرو صهبائی

یارخوی کرده و خندان لب نیست
اهل آن صحبت و آن مطلب نیست

قدسیان مانده پریشان و خموش
بر نیاید دگر ازعرش خروش

هیچ بی گریه ، دمی سر نکنند
شعر حافظ دگر از بر نکنند

نه زمیخانه و می، نام و نشان
نه کسی در طلب پیر مغان

رفته در پوشش چادر، ساقی
نیست چیزی دگر از او، باقی

گشته پنهان به پس پرده تار
خنده جام می و زلف نگار

نیست دیگر ز ملانک خبری
که بکوبند ز میخانه، دری

باغ فردوس درش بسته شده
آدم از دست خدا خسته شده

گفتم آن دلبر پر شور کجاست
ترك شیرازی مشهور کجاست

گفت او هم زوطن کنده شده
در سمرقند، پناهنده شده

خال هندونی خود، کرده عمل
شده هم رنگ مقیمان محل

گفتم امید مسیحا نفسی؟
گفت او مرد و نفهمید کسی!

گفتم آن خلوتی نافه گشا؟
گفت از ترس شلوغی زده جا

گفتم آن خسرو شیرین دهنان؟
گفت شد رهبر خونین کفنار

گفتمش چه چه مرغ سحر؟
گفت عصرانه بریدندش سر

گفتمش یوسف کنعان آمد؟
گفت از چاه به زندان آمد

گفتمش راست بگوحق با کیست؟
جنگ هفتاد و دو ملت سر چیست؟

گفت دعوا سر جنگ افزار است
بهترین سود در این بازار است

گفتمش هیچ در این عهد و زمان
«بوی بهبود ز اوضاع جهان؟»

گفت از بهر تو فریادرسی
نیست غیر از خود تو، هیچ کسی

گرگدن

چشم و چراغ جنگل دنیا است کرگدن
چون نیک بنگریم، چه زیباست کرگدن

بیهوده حمله بر کس و ناکس نمی برد
شاخش اگر چه تیز و مهیاست کرگدن

شیر درنده نیست و مار گزنده نیست
یعنی که نه ژیان، نه فریباست کرگدن

با ماده اش خشونت و تندی نمی کند
جنتلمن است کرگدن، آقا است کرگدن

فرصت طلب نبوده، شترمرغ شاهد است
چون او نرفته از چپ و از راست کرگدن

طاووس نیست با پر رنگین و زرق و برق
یک رنگیش ولی چمن آراست کرگدن

چون بلبلان که روده‌درازی کنند نیست
با فِخ و فِخ خویش خوش آواست کرگدن

بوزینه نیست، پشتک و وارو نمیزند
کارش نه از برای تماشااست کرگدن

هرگز نکرده است خرامیدنی چو کبک
از این تظاهرات مبرأست کرگدن

نه عاج فیل دارد و نه پوست پلنگ
بی اعتنا به جیفه دنیااست کرگدن

چون خوک تن به خفت و خواری نمی دهد
انگار مال عالم بالاست کرگدن

نافش حسد به نافع آهونمی برد
بی عقدگیش واضح و پیداست کرگدن

در فیلمهای «راز بقا» کمتر آمده
دور از دیار رمز و معماست کرگدن

گر بیفرض نگاه کنیمش بچشم دل
انصاف می‌دهیم که زیباست کرگدن

انصاف می‌دهیم که با خلق و خوی خویش
انسان پاک نیت و والااست کرگدن

نان را به نرخ روز نخورده ست لقمه ای
فارغ ز عرضه و ز تقاضاست کرگدن

حرف از هنر نمی زند و اهل لاف نیست
بیگانه با تظاهر و غوغاست کرگدن

يك لحظه ادعای رسالت نداشته
این خود رسالتی ست که داراست کرگدن

فارغ ز قیل و قال هنرمندهای ما
در کار خویش گرم تقلاست کرگدن

با شعر خویش کله مردم نمیبرد
عاقل تر از سهیلی و صهباست کرگدن

از شعرنو، شکایت بیجا نمیکند
بلکه علاقمند به نیماست کرگدن

پوسیده مغز نیست و آزاده فکرت است
چون نه معمّم و نه مکلاست کرگدن

وارسته از گرفتگی ایدئولوژیست
گامی جلوتر از همه ماست کرگدن

با دوستان بغیر محبت نمیکنند
با دشمنان بحال مداراست کرگدن

راضی شده که زشت ترین جانور شود
زیبانش درست همینجاست کرگدن

تا زنده است ، قدر بدانید بوستان
قدرش چرا حواله به فرداست کرگدن

فردا که مرد و رفت، بر امواج اشکتان
تابوت او ، چو قایق دریاست کرگدن

اینک به باغ وحش ، بدور از دیار خویش
چون من، غریب و خسته و تنهاست کرگدن

چمدان

از تو شرمنده شدم ای چمدان
که چنین زیرو زبر کردنت

پخش کردنددل و روده تو
و آنچنان خون بجگر کردنت

جلو چشم بسی بیگانه
دم طیاره دمر کردنت

مشت ها بر بدنت کوبیدند
تیغ در پشت و کمر کردنت

داستی همراه من، شوق سفر
اول کار پکر کردنت

حالیا حال تو چون حال منست
که پشیمان ز سفر کردنت

جان بقربان تن خسته تو
باز هم دست من و دسته تو

سلطنت طلب

آنکه آثار سلطنت طلبی
بود پیوسته در سخنهایش

دیدمش پیرو امام شده
پاک تغییر کرده دنیایش

گفتم این بود سلطنت طلبی؟
با تمام فغان و غوغایش

گفت آمد امام و شد توقیف
ثروت بنده، طبق فتوایش

لیک در پس گرفتن اموال
شاه، کاری نکرد فردایش

نامه دادم خودم حضور امام
عربی بود نصف انشایش

گفتم این بینوا طلب دارد
از شما باغ و ملک و ویلایش

ثروتم را اگر که پس بدهید
نوکرم بر امام و آبایش

آن امام عزیز هم فوری
تلفن زد به احمد آقایش

رفع توقیف شد ز اموالم
جان بقریان قد و بالایش

بله من سلطنت طلب هستم
نکنم هیچوقت حاشایش

سلطنت با طلب دوتا لفظست
بکن از همدگر مجزایش

بنده اکنون رسیده ام به طلب
سلطنت نیز، گور بابایش

ناگهان يك كلمه ناشناس در روزنامه ها و گفتگوهای سیاسی ایرانیان
 جاخوش کرد بی آنکه معنی آن چندان برای همگان روشن باشد. همه از
 «آلترناتیو» حرف میزدند و بدنبال «آلترناتیو رژیم حاضر» میگشتند.
 اغلب معنی «جانشین» از آن میگرفتند و بعضی میگفتند معنی «راه
 چاره بعدی». بهر حال همه جا صحبت «آلترناتیو» بود و اگر فیخواستی
 مطابق رسم رایج روز بر زبانش بیآوری، آلترناتیو دیگری هم نداشتی!

آلترناتیو

حیف شد پیدا نشد آلترناتیو
 بهرما در عرض ده سالترناتیو

بسکه شد تکرار این لفظ غریب
 ذهن ما را کرده اشغالترناتیو

چیست این آلترناتیو لعنتی
 وینهمه قیلترناتیو، قالترناتیو

خوردنی، پوشیدنی، نوشیدنی است
 چیست این آلترناتیو، مالترناتیو؟

میشود آنرا کت و شلوار کرد
 یا جلیقه بوخت با شالترناتیو؟

باید آنرا مثل نان، با دست خورد
 یا فقط با کارد و چنگالترناتیو؟

بایدش از سقف آویزان کنیم
یا گذاریمش به یخچالترناتیو

میخرندش روی لیتر و روی متر
یا به کیلو یا به مثقالترناتیو؟

میشود آلترناتیو قدری گرفت
از فلان عطار و بقالترناتیو؟

یا که باید وارد صحبت شویم
با فلان جن گیر و رمالترناتیو

با پَن آم، با ارفرانس، با ارفلوت
میرسد، یا اینکه العالترناتیو؟

باید از دکتر امینی خواستش؟
با قبول حق دلالترناتیو؟

رفت باید در پی آن، تا عراق
نزد آن وردار و ورمالترناتیو؟

یا که باید خواست دکتر بختیار
دارد از پاریس، ارسالترناتیو

پیش آقای بنی صدر است اگر،
میدهد بی جار و جنجالترناتیو؟

مشکل ما را از این بابت، نزیه
میتواند بود حلالترناتیو؟

یا که دریادار احمد میکند
هدیه بر ما بی نک و نالترناتیو؟

یا رضاشاه بدون تاج و تخت
رو کند در حکم تکخالترناتیو؟

استخاره کرد باید بهر آن
یا که میگیرد کسی فالترناتیو؟

راستی را چیست ما را این میان
آرزو ناتیو و آمالترناتیو؟

در پی آلترناتیوی دلنشین
مرغ دل ها میزند بالترناتیو

کاشکی این ملت بیچاره داشت
بهر پیدا کردنش، حالترناتیو

کاش میگردیم بازو را قوی
با مدد از دمبل و هالترناتیو!

وای بر احوال ما بیعرضه ها
بچه های رستم زالترناتیو!

هرکه امیدش «چراغ سبز» شد؟
گو بماند همچنان قالترناتیو!

آنکه بر بیگانگان امید بست
هست کارش پر ز اشکالترناتیو

که مزاجش با یبوست، همنشین
گاه می افتد به اسهالترناتیو

که تب نوبه بر او عارض شود
گاه میگیرد تب مالترناتیو

ای خوش آن رهبر که شیر واقعیست
پر نشد جانش ز پوشالترناتیو

ای خوش آن ملت که کارش را نداد
دست شانس و بخت و اقبالترناتیو

ای خوش آن مردم که دیگر هیچوقت
هم نه اغوا شد، نه اغفالترناتیو

ای خوش آن کشور که چون من شاعرش
حرف خود را زد، نشد لالترناتیو!

به دوست عزیزم «ف.ج.» که مخاطب این سروده بود

«حکومت عشق»

بیا که خنده بر احوال روزگار کنیم
بروزگار نخندیم اگر، چکار کنیم؟

هزار حقه فلک بهر ما پیاده کند
بیا که يك کلکی نیز، ما سوار کنیم

بیا رفیق شویم و رفاقت خود را
بچشم دشمن بدکاره، آشکار کنیم

بیا که فصل خوش دوستی بیآغازیم
خزان مملکت خویش را بهار کنیم

بجای جنگ، بیا گل به یکدیگر بدهیم
ز توپخانه بیا، رو به لاله زار کنیم

بیا که گل بنشانیم جای هر مرزی
علاج سرزنش سیم خاردار کنیم

بیا که سلسله کینه را براندازیم
به دل حکومتی از عشق برقرار کنیم

قرار بود فراری دهیم دشمن را
بنا نبود که از همدگر فرار کنیم

به تیر خویش، مرا میزنی چرا؟ آن تیر
نگاهدار که دشمن بدان شکار کنیم

چرا قوای من و تو، شود بصد تقسیم
بیا که نیروی خود، ضرب در هزار کنیم

اگر که حرف من و تو، یکیست در آخر
بیا از اول، یک جبهه اختیار کنیم

خلاصه آنکه بیا، یار یکدگر باشیم
بدین شگرد، فلک را بخویش یار کنیم

آزادی گل

شبی از پمپ بنزین گل خریدم
گل از «استیشن پترول» خریدم

نبودم فکر گل، آن موقع شب
من از گلخانه گل میگیرم اغلب

ولی آنجا سر تحویل پترول
حواسم رفت روی دسته ای گل

گل زیبا نگاهم را بخود بوخت
برای دسته گل آنجا دلم سوخت

میان آنهمه بنزین و روغن
آچار و هندل و لاستیک و آهن

غریب افتاده بود آن نازنین گل
نمی‌کرد آن غریبی را تحمل

چه سختست از دیار خود جدائی
گرفتاری، غریبی، بینوانی

گل آنجا مثل مرغی در قفس بود
چه بی فریاد و بی فریادرس بود

پریده بود رنگ از برگ و برگش
رسیده بود گونی وقت مرگش

ز پشت شیشه بر بیرون نظر داشت
تو گونی عشق آزادی بسر داشت

تو گونی با زبان بی زبانی
بمن گوید کمک کن گر توانی

سه چار پوندی زدم از پول پترول
خریدم لاجرم آن دسته گل

چو بیرون آمدم بویش در آمد
تو گوئی دور زندانش سر آمد

همه گلبرگ ها زیبا شد آنجا
بله، گل را ، گل از گل وا شد آنجا

طراوت بر تنش آمد دگر بار
تو گوئی خفته ای گردیده بیدار

بمن میگفت با بویش که ممنون
که آوردی مرا با خویش بیرون

گل از آزادی خود شادمان بود
بهر سو عطر آزادش روان بود

بخانه توی گلدانش نهادم
خوراکش را ز قند و آب دادم

دوروزی را که گل مهمان ما بود
ز لطفش خانه ما با صفا بود

بگزارش مطبوعات و مسافرانی که از ایران
میآمدند، در تهران باران سیاه بارید.

باران سیاه

روزی که آسمان وطن غصه دار بود
روزی که زندگانی مردم تباه شد
«باران که در لطافت طبعش خلاف نیست»
چون روزگار مردم تهران سیاه شد

در انتظار سبزه و شوق سپیده ای
مارا بجز سیاهی و سرخی نصیب نیست
در شهر حوض قرمز و فواره های خون
همشهریان! سیاهی باران عجیب نیست

آن ابردل سیاه چو بر شهر خیمه زد
 سیل سیاه، راه به نهر و به جو گرفت
 پر شد ز آب تیره آن، حوض مسجدی
 شیخ آمد و در آب سیاهش وضو گرفت

شهریست پر سیاهی و شیخان ز هر طرف
 هم دل سیاه و جامه سیاه و عبا سیاه
 هم غرقه در سیاهی خود، نایب امام
 هم دین سیاه و بنده سیاه و خدا سیاه

بلبل که با بهار سرش گرم عشق بود
 افسرده از سیاهی گل های باغ شد
 و آن نازنین کبوتر خرد سپید بال
 حیران ازین شباهت خود با کلاغ شد

دیدند مرد مومن همسایه را به بام
 در وحشت از رسیدن «آخر زمان» شده
 و آن کودکی که عاشق نقاشی است و رنگ
 در ماتم از سیاهی رنگین کمان شده

در راه «پاکسازی» این ابر تیره دل
 باید همه، نهیم به یکسو ، درنگ خویش
 و اندر رهائی از این «بارش سیاه»
 ایمان بیاوریم به چتر سه رنگ خویش.....

اسم شب یا تصویر انقلاب

- رهگذر! ایست! بی پدر مادر
اسم شب چیست؟ بی پدر مادر!

اسم شب را بگو اگر دانی
به چه مقصد در خیابانی؟

- اسم شب هر چه هست بی خبرم
آمدم نان بگیرم و ببرم

خانه ام در همین خیابان است
بگمانم که اسم شب «نان» است

نه، گمان میکنم «وطن» باشد
اسم ایران خوب من باشد

- رهگذر، بیش از این مشو پررو!
حرف خود را بسنج و بعد بگو

- گفتم «ایران» مگر بجز این است؟
نکند اسم شب «فلسطین» است

نیست امشب حواس من کامل
بچه ها گشنه اند در منزل

گر بمن اندکی امان بدهی
فرصت ابتیاع نان بدهی

باز میگردم و سر فرصت
در همین باره می کنم صحبت

اسم شب را دوبار، بلکه سه بار
می کنم از برای تو، تکرار!

- رهگذر! اسم شب بود لازم
تا نگوئی نمی شوی عازم!

- پس اجازه بده مرور کنم
طول تاریخ را عبور کنم

بکنم از گذشته ها آغاز
به همین نقطه، باز گردم باز

تا مگر اسم شب، شود پیدا
جان فدای مقررات شما.....

اسم شب، سابقاً «تباهی» بود
«ظلمت» و ظلم «پادشاهی» بود

اسم شب «گرگ» اسم شب «روپاه»
«کودتا»، بازگشت، «شاهنشاه»

اسم شب، «پول»، «پول آمریکا»
اسم شب، «زور»، «سازمان سیا»

اسم شب، «نفت» نفت خالص و ناب
اسم شب هدیه، رشوه، «حق حساب»

اسم شب، «باج» اسم شب، «تلکه»
اسم شب «شاه»، اسم شب، «ملکه»

اسم شب، «نطق های شاهانه»
اسم شب، «عطیه ملوکانه»

اسم شب، «زاهدی» «حسین علا»
اسم شب، «شاهپور غلامرضا»

اسم شب، اسم «خاندان جلیل»
ترس، تهدید، توسری، تحمیل

اسم شب، «آزموده سفاک»
خرس، تیمور بختیار، ساواک

اسم شب، «استوار ساقی» بود
(که نو قورتش همیشه باقی بود!)

اسم شب، ایست، پاسبان، باطوم
دستگیری، محاکمه، محکوم

اسم شب، حبس، اسم شب، سلول.
شوک برقی، شکنجه گر، مقتول

اسم شب، «مرگ» بود و «عزرائیل»
اسم شب، «موشه» بود و «اسرائیل»

اسم شب، شعله، گاز، آتش، بود
اسم شب، «ثابتی»، «نصیری» بود

اسم شب، نیک پی، علم، منصور
اختناق و کمیته و سانسور

اسم شب، از اسامی مضحک
«مرد خود ساخته، عقاب اوپک!»

اسم شب، بهترین اسامی بود
«آزمون» و «شریف امامی» بود

اسم شب، اسم های اجباری
خسروداد، اویسی، ازهارى

یا «امینى»، «فریده دیبا»
«دکتر اقبال» و باقی اینها

اسم شب، «مهدوی»، «امیرعباس»
چه بگویم؟ دگر نمانده حواس

باز هم هست و بنده بی خبرم
آمدن نان بگیرم و ببرم!

اسم شب، کرده تازگی تغییر
جور واجور می شود تفسیر

اسم شب، «قتل روزنامه فروش»
نشریات چپی، کتک، خاموش!

اسم شب، «روزنامه زوری»
سر مقاله، مقاله، دستوری

اسم شب، «اجتماع»، «خط و نشان»
(دم آیندگان، دم کیهان)

اسم شب، «حمله»، «روزنامه نویس»
(نه حمایت، نه دادرس، نه پلیس)

اسم شب، باز «کوکتل مولوتف»
متعصب، «ژ ۲»، کلاشینکف

اسم شب، «بی نزاکتی»، «پرخاش»
«بتو مربوط نیست»، «ساکت باش»!

اسم شب، «انقلاب سرپسته»
جلسه در اتاق در بسته

اسم شب، «کارهای پنهانی»
«رهبران جدیداً ایرانی!»

اسم شب، «دادگاه صحرائی»!
(به گمانم ز کافه می آئی!)

«ها بکن! مست؟ ظاهراً بالفرض
لخت شلاق، مفسد فی الارض!

مثل سابق، «کمپته، ساواکی»
(بزنی‌دش! چکاره بود؟، شاکی!)

اسم شب، «بازسازی ساواک»
انتخاب عوامل سفاک

اسم شب، «دستگیری» و «انکار»!
پنجه بکنش و شکنجه و آزار

اسم شب، نا امید، شك، تردید
اسم شب، ترس اسم شب، تهدید

اسم شب، هر چه بود، اینها بود
که همیشه مزاحم ما بود

باز اگر هست، بنده بی خبرم
آمدن نان بگیرم و ببرم!

قصد من هیچ انتقاد نبود
روی من اینهمه زیاد نبود

نیستم بنده «مفسد فی الارض»
هستم البته «مفلس فی القرض»

گر زدم حرفهای نامطلوب
کله ام گرم بود، بی مشروب

باز افسار خویش ول کردم
فرصتی بود، درد دل کردم

«تو بزرگی و من خطا کارم
از تو امید مغفرت دارم»

در سیاست خلاصه بی نظرم
آمدن نان بگیرم و ببرم!

اسم شب، آنچه عرض کردم من
هست اسباب شادی دشمن

من از این اسمها ندارم دوست
بهر ما، اسم دیگری نیکوست

کاشکی اسم شب «صداقت» بود
یا بقول امام: «وحدت» بود

اسم شب، «انقلاب» بود ای کاش
شب نبود، آفتاب بود ای کاش

اسم شب، نور، روشنی، خورشید
اسم شب، عشق، زندگی، امید

اسم شب، روز، روز دلشادی
اسم شب، صبح، صبح آزادی!

- رهگذر، این ترانه ها کافیهست
اسم شب، هیچیک از اینها نیست

اجل امشب گرت امان بدهد
«باش تا صبح دولتت بدمد»!

فاتحه دمکراسی

آن یکی گفته است دیکتاتور
فرم و شکل سیانیش خوب است

دیگری آمده که این غلط است
چون پرولتاریانیش خوب است

سومی گفته است بین همه
بهر ایران، رضائیش خوب است

چهارمی گفته است بی تردید
نوع اسپانیائیش خوب است

داده فتوا یکی که لا والله
مذهبی و خدائیش خوب است

هر يك از دستجات میگویند
دیکتاتور کجائیش خوب است

ایهاالنّاس، بی رو دروایی
پاک مالیده شد دمکراسی

شاهنامه میخواندم. فکر میکردم اگر حافظ
میخواست مثلاً «خوان سوم» را با جزئیات دقیق
در قالب غزل بیاورد یا اگر فردوسی میخواست به
سبک حافظ، شاهنامه بگوید، چطور میشد...

دل میرود ز رستم

دل میرود ز رستم صاحب‌دلان خدا را
الساعة «خوان سوم» خواهد شد آشکارا

شب بود در بیابان، رستم گرفت خوابید
با رخس گفت: بپا اطراف را قفا را

گر دیو و شیر آمد، با او مشو گلاویز
وز بهر کشتن او، بیدار کن تو مارا

رستم بخت و اسبش، آنجا کشیک میداد
پس بشنوید حالا، دنبال ماجرا را:

یک اژدها بیامد، هشتاد گز قد او
رخسی که می چریدی، زد قید آن چرا را

کوبید نزد رستم، سم بر زمین دمام
رستم پرید از خواب، بشنید چون صدا را

برخاسته نظر کرد بر پهنه بیابان
اما ندید غیر از تاریکی هوا را

تاریک بود و چیزی در چشم او نیامد
با رخس گفت رستم: کمتر بکن ادا را

خوابید چون دوباره، شد ازدها پدیدار
کوبید بر زمین رخس، پیوسته دست و پا را

رستم دوباره برخاست، بر هر طرف نظر کرد
اما ندید آنجا، عفریت ناقل را

بارخس مهربان گفت: داری مرض اگر تو
من نیز میشناسم، بهر مرض، هوا را

ما را اگر که بیخود، کردی دوباره بد خواب
ما هم جدا بسازیم از تن سر شما را

آنکه روم پیاده، مازندران از اینجا
با خود کشم بزحمت، شمشیر و گرزها را

بگذار تا بخوابم، بیخود نشو مزاحم
آرام باش حیوان، کم کن برو بیا را

او خفت بار دیگر شد ازدها پدیدار
ترسید رخس و گفتا، شد کار بنده زارا!

هم ترس رستمش بود ، هم بیم ازدهایش
در فکر آنکه تنها بگذارد آن دوتا را

اما دلش نیامد، رستم عزیز او بود
میخواست از دل و جان، آن مرد باصفا را

گفتا به خود علی الله من ريسك ميکنم باز
کوبید سم بر آن ارض، لرزاند آن سماء را

برجست رستم از خواب، فریاد زد سررخش
خورشید هم در آمد، قربان روم خدا را

در روشنای خورشید، شد ازدها پدیدار
رستم که خشمگین بود، کم کرد ناسزا را

چون دید ازدها را، از او یقه بچسبید
رخشش باو کمک کرد، تا کشت آن بلا را

فردوسیا نظر کن بر ابتکار رستم
کاندر غزل هم اکنون، کشته است ازدهارا

پس از اخطار پلیس انگلستان به ایرانی ها که مواظب باشید اتمبیلتان را بمب نگذارند.....

رفع خطر

دلم آزرده، جانم خسته شد، عزم سفر کردم
ولی قبل از سفر، از جان خود رفع خطر کردم

ازین وحشت که شاید بمب در ماشین نهان باشد
برای جستنش، ماشین خود زیر و زیر کردم

به دشنه، احتیاطاً پاره کردم پنچ طایر را
برای کندن سقفش توسل بر تبر کردم

دو گلگیر جلو کردم، دو گلگیر عقب کردم
سپس فکری برای کندن هر دو سپر کردم

ز ترس بمب گازی، کاربوراتور را در آوردم
ز بیم بمب مایع، رادیاتور را دمر کردم

تشك ها را جراندم، صندلی ها را زدم چکش
نه ارفاقی به تودوزی، نه رحمی بر فنر کردم

به جعبه دنده اش با پتك چندین ضربه کوبیدم
بدینسان احتمال هر خطر را مختصر کردم

به سطل آشغال انداختم شمع و پلاتین را
خودم را شرمسار شهردار و رفتگر کردم

جدا از پایه کردم ترمز و گاز و کلاچش را
جدا از دسته، آن فرمان چون قرص قمر کردم

ز محکم کاری آنگه، باک بنزینش در آوردم
وزآن ساعت، به بیباکی، خودم را مفتخر کردم

درش را کندم و چرخش درآوردم به خون دل
فولکس نازنین را، مرغکی بی بال و پر کردم

اگر ماشین مشدی مندلی را دیده باشد کس
منش از مال مشدی مندلی هم لخت تر کردم

به لوله اگزوزش چوبی فرو کردم، درآوردم
به صد شرمندگی، این کار را با چشم تر کردم

به مرگ رخس، حال رستم دستان که میدانی
چنان بودم، چو بر اوراقی رخشم نظر کردم

زن و فرزند خود دیدم که خوشحالند زین بابت
که من، از جان بی مقدار خود، رفع خطر کردم

به من هر رهگذر خندید همچون عاقل و من هم
همینطور ابلهانه، خنده بر هر رهگذر کردم

نمی دانست آن عابر، که می خندید بر کارم،
که من یکبار دیگر بمب دشمن بی اثر کردم!

نمی دانست عابر، شعر را بمب است پاسخگو
وگر من زنده هستم تا کنون، کلی هنر کردم

نمی دانست عابر، من به امید دموکراسی
فتادم گیر استبداد و از مایه ضرر کردم

نمی دانست همسایه که من در راه آزادی
خوادم را روپرو با شاخ گاو و دمب خر کردم

ندانستند این ماشین پرستان اروپائی
که من باخویشتن کاری ز ماشینم بتر کردم

ندانستند من اهل کجایم، چیست مقصودم
به دنبال چه بودستم که خود را دربدر کردم

ندانستند من مغبون خواب آلوده ای هستم
که شب را با امید صبح آزادی، سحر کردم

ندانستند و من هم هیچ توضیحی نمی دادم
 ز دردی که به دل دارم، ز خاکی که بسر کردم

چوبگذشت عابروهمسایه در را بست من ماندم
 غروبی بود غمگین، چون نظر بر دور و بر کردم

پس از آن خنده های زورکی، بی اختیار اینک
 ز غربت گریه سر دادم، ز حسرت ناله سر کردم

پیاده، راه را تا اولین میخانه پیمودم
 گرفتم جامی و در گوشه دنجی مقرر کردم

به تنهایی نشستم، غصه خوردم، باده نوشیدم
 وزین جرعه به آن جرعه، سفر کردم، سفر کردم

همتی از خود

یکی گوید که باید مملکت را
بدست پادشاه نو جوان داد

یکی گوید که باید روسها را
صدا کرد و وطن را دستشان داد

یکی گوید همان بهتر که آنرا
دوباره دست آمریکائیان داد

یکی گوید که حق با انگلیس است
به او باید وطن را بیگمان داد

یکی گوید که لاکن راهش اینه
که دست حضرت صاحبزمان داد

نمیدانم که این مسکین وطن را
چرا باید بدست این و آن داد

بیا ای هموطن فکر وطن باش
که باید همتی از خود نشان داد

کز این بیداد آزادهش نمائیم
بدست خویش آبادش نمائیم

یخچال مشدعلی

مشدعلی، یخچالی از مسجد خرید
 برد خانه، رو به قبله زد به برق
 عکس آقارا به آن چسباند و گفت:
 مرگ بر امپریالیست غرب و شرق

مشدعلی، مؤمن، مسلمان، با خدا
 صبح تا شب در پی يك لقمه نان
 داشت دندان بر جگر، در انتظار
 تاحضور حضرت صاحب زمان

صبح فردا، شیر و مرغ و تخم مرغ
 جمله در یخچال او گنبدیده بود
 هیچ دیگر قابل مصرف نبود
 آنچه در یخچال دیشب چیده بود

رفت مسجد مشدعلی، با توپ پر
کرد آنجا مدتی داد و فغان
گفت این لابد گارانتی داشته
پس خسارت خواهم و تعمیر آن

شیخ مسجد داد پاسخ: اولاً
مسجد است اینجا و جای قال نیست
ثانیاً مسجد عبادتگاه ماست
جای تعمیر فر و یخچال نیست!

ثالثاً حرف گارانتی را نزن
چونکه آن، مال زمان شاه بود
خود تودانی شاه بی اصل و نسب
از جهان غیب ناآگاه بود

این زمان جای گارانتی، کارها
شد محول جمله بر امداد غیب
می کند با امر مهدی، روز و شب
از خرابی های امت، رفع عیب

می دهد حضرت به آنها اطلاع
می شود یخچالتان حتماً درست
بیگمان مهدی همین امروز صبح
نامه ای از بهر آنها کرده پست

پس شما هم صبر کن تا نامه اش
خدمت امدادیان واصل شود
یک دو هفته طول دارد لااقل
تا که از تو رفع این مشکل شود

مشدعلی دلخور به خانه بازگشت
دید جای خالی یخچال را
در غیابش دزدهای مکتبی!
برده بودند آن گرامی مال را

رفت مسجد، طعنه زن با شیخ گفت:
هیچ در حدست نکردی اشتباه
آمده امداد غیبی خانه مان
برده آن یخچال را تعمیرگاه!

باد اندر غبغبش انداخت شیخ
گفت میدانستم این برنامه را
بخش تعمیرات امدادات غیب
زود اجرا کرده متن نامه را

با تمسخر مشدعلی خندید و گفت:
نامه مهدی عجب فوری رسید!
گفته بودی يك دو هفته می کشد
پس چطوری شد که اینطوری رسید؟

شیخ مسجد رفت از رو؟ خیر خیر
لحن او خیلی قوی تر شد بعکس
گفت: یا مهدی زده دیشب تلکس
یا که فوری نامه اش را کرده فکس

مشدعلی حیران از این گفتار شیخ
مدتی بر بست لب از گفتگو
بعد نومیدانه با آ شیخ گفت
مرگ من تاریخ تحویلش بگو!

گفت: مهدی چونکه بنماید ظهور
با خودش می آورد یخچال را!
پس تو هم در خانه تان آماده باش
زود، تا دیدی خر دجال را!

مشدعلی، مؤمن ، مسلمان، با خدا
دوستدار حضرت صاحب زمان
پشت بر آخوند بی آرم کرد
برد روی خویش را بر آسمان

گفت: یا مهدی! نیا ، کاین ظالمان
این زمان یخچال دزدت کرده اند
ور بیائی، تا بجنبانی کلاه
روضه خوان روزمزدت کرده اند

خر فروش دوره گرد

خر فروش دوره گردم، جنس اعلا می فروشم
 خر برای مصرف امروز و فردا می فروشم

خر برای رهبری در غرب، با چشمان آبی
 طرح پالانش مد روز اروپا می فروشم

خر برای رهبری در شرق، با پالان پاره
 بند و افسارش بدست آمریکا می فروشم

خر برای حکمرانی در امارات و حوالی
 جفتگیری کرده، پرخورده، مهیا می فروشم

ماچه خر دارم برای سلطنت در انگلستان
 روی دستم مانده با چارلز و دایانا می فروشم

خر برای پیروی از شیخک بی دین و ایمان
 سربفرمان، معطل چش، لنگ فتوا می فروشم

خر برای مجلس شورای اسلامی، دو پشته
 اهل عرعر، اهل جفتک، اهل دعوا می فروشم

خر برای ژست روشنفکری و شاعر نمائی
بد ادا، با عر و تیز سطح بالا می فروشم

خر برای سردبیری در جراید، با تبحر
بیخبر از خط و ربط و نثر و انشاء می فروشم

خر برای کارگردانی، تئاتری، سینمایی
کچ نشین، پرمدعا، ناخوانده ملا می فروشم

بهر رفتن در فضا ، دارم خر از جان گذشته
شوروی مالیده شد، اکنون به «ناسا» می فروشم

آی... خر دارم، خر خر تر ز آدم، آدم خر
ماده و نر، هم معمم هم مکلا می فروشم

خر فروشی میکنم در کوچه و بازار ، اما
شیخ اگر آمد ، به او پالان تنها می فروشم

تاجرش بیچاره شد خر، از وطن آواره شد خر
پاسپورتش پاره شد خر، شرط ویزا می فروشم

کار دنیا چون بود خرتوخر و دانکی تو دانکی
خر برای پیشرفت کار دنیا می فروشم

زیر درخت سیب

هر لو نشسته بودند زیر درخت سیب
دو کاشف بزرگ

دو مرد بی رقیب

آن، بیخبر از این،

این، بیخبر از آن!

دریای مانش بود

اندر میانشان.

آنکه،

سه قرن پیش،

آن،

کشف کرد:

نیروی گیرائی زمین.

وانکه،

سه قرن بعد،

این،

کشف کرد:

نیروی گیرائی فریب!

هر دو نشسته بودند زیر درخت سیب

عاشقانه

با ما تو سر وفا نداری
مهری ابداً بما نداری

آن لطف که با غریبه داری
با دوست و آشنا نداری

در کار عذاب دادن ما
دست کمی از خدا نداری

یک بار نمیزنی بما زنگ
انگار شماره را نداری

یک سر نزدی بخانه ما
انگار که هیچ پا نداری

یک لحظه بیا که تا ببینی
جز بر سر چشم جا نداری

ما ناز ترا بسی کشیدیم
افسوس تو اعتنا نداری

پس بالاخره بگو که با ما
داری سر لطف یا نداری

تا موضع خویش را بدانیم علاف تو بیش ازین نمائیم

برخیزو بیا که مستم امشب
باز آی و بگیر دستم امشب

بشتاب که چون درخت انگور
محتاج به داربستم امشب

«نازت بکشم که نازنینی»
من ناز کش تو هستم امشب

مصراع گرفته ام ز سعدی
پیرایه بخویش بستم امشب

دریاب حراج جان و دل را
من تاجر ورشکستم امشب

در من که توان آمدن نیست
بد جور سیاه مستم امشب

خوب است ترا دو تا ببینم
اینجور که یکه مستم امشب

تکرار اگر که شد قوافی
غم نیست که مست مستم امشب

از قافیه غافلم همیشه لفظ ادبی سرم غیشه

ای دیدن تو خیال انگیز
ای کارد تو برای من تیز

آیا سر لطف آردت هیچ
اشعار چنین گلایه آمیز

من کشته شوم بدستت آخر
اما نتوانم از تو پرمیز

برخیز و بقاپ جانم از تن
یعنی به لبم رسیده برخیز

اینقدر چه میکنی درشتی
با من که همیشه آمدم ریز

من تشنه جرعه ای تو چشمه
من عاشق میوه ای تو جالیز

ای حال من از تو ناخوش و خوش
ای سال مرا بهار و پائیز

«سعدی خط سبز دوست دارد»
سعدی که بجای خویش، من نیز

پس ناز ترا شدم خریدار ده درصد روی نرخ بازار

ای تازه تر از صفای باران
ای پاکی آب چشمه ساران

چون برسر سبزه پا گذاری
خرم شود از تو نو بهاران

پیش قدم تو میکشد سر
پونه بکنار جویداران

زیر قدم تو میخورد قل
بهمن ز بلند کوهساران

واندر پی تو بود پیاده
سر خیل تمامی سواران

خیلی ادبی شد این سه چار بیت
پوزش طلبیم ز جمله یاران

گفتم شاید که نام خود را
جاوید کنم بروزگاران

دیدم که مرا کلام نو نیست
گفتم بسیاق کهنه کاران

گر شاعر صادقم و گر رند شرمم به تهش رسیدند The End

فیض وطن

من شعرِ روان و ساده می گویم
بی قمپز و بی افاده می گویم

الفاظ گران، سوارِ شعرم نیست
ارزان ارزان پیاده می گویم

دارم حذر از صنایع شعری
پس قابل استفاده می گویم

اله‌سام نمیشود بمن ، اما
انگار که بی اراده می گویم

من شعر برای مردم عادی
با رغبت فوق العاده می گویم

از میهن و مردمان دل تنگش
زین خانه و خانواده می گویم

زان بید کهن که در دل طوفان
برجای خود ایستاده می گویم

درباره اختناق و آزادی
از داده و از نداده می گویم

زان شیردلی که پیکر پاکش
بر خاک وطن فتاده می گویم

از فیض وطن، که در نهاد من
این قول و غزل نهاده می گویم

گاهی سر کیف هم اگر باشم
از دلبر و جام باده می گویم

از تنگی قافیه نمی ترسم
با دست و دل گشاده می گویم

خوشحالم ازینکه گاه می گویند
چون ایرج شاهزاده میگویم

کم گویم و برگزیده، همچون در
یکخرده در زیاده می گویم!

بخش دوم

رباعیات

این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست
در بند سر زلف نگاری بوده ست
این دسته که هر گردن او می بینی
دستی ست که هر گردن باری بوده ست

خیام

گر من بسوی رباعیات آمده ام
پیداست نه بهر سور و سات آمده ام
از کبکبه قصیده ها خسته شدم
کوتاه سخن ، پی نجات آمده ام

یار آمد و گفت يك رباعی بسرا
نوسوژه و ناب و اختراعی بسرا
گفتم بده بوسه ای که وصف تو کنم
گفتا که ولم کن، اجتماعی بسرا

هرچند که من شعر نمیدانم چیست
یا شاعر واقعی نمیدانم کیست
بی خانه و نان و آب بتوانم بود
بی شعر و سرود خویش نتوانم زیست

ما عاشق شعر خویش و افکار خودیم
درگیر خود و آتش انبار خودیم
خوشنامی ما ز سلف سرویسی ماست
مدّاح خود و شاعر دربار خودیم

گنجشک بروی شاخه جیک جیک جیک جیک
ساعت بسر طاقچه تیک تیک تیک تیک
من شاعرم و سکوت نتوانم کرد
خودکار مرا بیار، بیک بیک بیک بیک

که قافیه سین بهمراه صاد شود
 که ذال و گهی « ز » و گهی ضاد شود
 گفتم قفس قافیه ها را بشکن
 تا معنی ازین میانه آزاد شود

از شعرِ نوِ فلان کَسْكَ گشتم گیج
 گوئی بسرم سبز شده باغ هویج
 شاعر نظر صائب من کرد سؤال
 گفتم بیچاره، آه، نیمایوشیج

ای خاک دلایز که نامت وطن است
 بی تو همه درد و رنج در شعر من است
 دور از تو مرا هرآنچه شعرو سخن است
 چون چهچه بلبل دور از چمن است

این کوزه چومن آدم شادی بوده
او را بوطن عشق زیادی بوده
گر در بدنش شکستگی می بینید
از سنگ رژیم بدنهادی بوده

این خمره رئیس و رهبر و خان بوده
ارباب گروه مستمندان بوده
از خوردن مال مفت اینجور شده
وقتی متولد شده فنجان بوده

این کوزه اسیر چند مأمور شده
حرفی زده، زنده زنده در گور شده
يك دست ندارد و یکی هم شده کج
شك نیست که با شکنجه اینجور شده

این کوزه گمان کنم گروهبان بوده
در ارتش شاه ، سر بفرمان بوده
این دسته که بر کله او چسبیده
در حال سلام چار آبان بوده

این کوزه که ناقص است و شرمنده شده
بگریخته از مرز و پناهنده شده
چون پول و پکه نداشته، دسته او
از سوی پلیس ترکیه کنده شده

این حقه سرش ز ماجرا پر بوده
 با مردم سرشناس دمخور بوده
 اینطور که جنس خوب را میفهمد
 یا شاعر خلق یا سناتور بوده

این کوزه پشیمان ز تولد شده بود
 رنجش ز جهان رو به تزاید شده بود
 این دسته که بر گردن او می بینی
 مشغول به خفه کردن خود شده بود

این کوزه یکی آدم لایق بوده
 در خدمت خلق، مرد صادق بوده
 اینطور که بین کوزه ها غش کرده
 شك نیست که از خاک مصدق بوده

ای کوزه گران بخاک من شک نکنید
 پاک است، میانش گچ و آهک نکنید
 گلدانش و کوزه، خشت، آفتابه، تفرار
 یا هرچه که میکنید، قلّک نکنید!

سنگی به یکی کوزه زدم کوزه شکست
 يك روح از آن درآمد و صاف نشست
 يك پتکِ بزرگ داشت آن روح بدست
 میگفت که کوزه ای ترا آخر هست

این کوزه زمانی پدر من بوده
 دارای حرمسرایِ صد زن بوده
 این آب که در اشکم او می بینی
 باور نکنم که آب خوردن بوده

در بستر مرگ، يك تن از كوزه گران
 از بابت آینده خود شد نگران
 میگفت كه من كوزه نمودم همه را
 ترسم كه مرا كنند آجر دگران

از خاك و گلم کسی نبیند ثمری
 نه كوزه شوم من و نه چیز دیگری
 چاره چه كنم؟ قلقلكم می آید
 گر دست كشد بر گل من كوزه گری

این كوزه منم چو خوب سیرش بكنی
 حیف است اسیر دست غیرش بكنی
 خواهم تو زنیش قلوه سنگی ای دوست
 در دوستی عاقبت بخیرش بكنی

دکتر به «چک آپ» برد با زور مرا
 سوزاند به ایکس و ایگرگ و نور مرا
 خونم بگرفت و منعم از خوردن کرد
 سالم بودم ، نمود رنجور مرا

فرمود پزشک گوشت بره نخور
 سیرابی و کله پاچه یکنزره نخور
 بسته است مرا به سبزی و میترسم
 کم کم گوید بغیر خاک اره نخور

دکتر میگفت اینهمه گوشت مخور
 میگفت، مرو بخواب با اشکم پر
 میگفت بکن زندگی خویش عوض
 من بالأخره ، عوض نمودم دکتر

«گر دست دهد ، ز مغز گندم نانی»
 «وز می دومی، ز کوسفندی رانی»
 «با لاله رخی و گوشه بستانی».....
 خیام چه اشتهای بی پایانی!

این میل شراب و فصل گل را چکنم؟
 آن بوی کباب و طرف پل را چکنم؟
 خیام ، هر آنچه گفته ای خواهم خورد
 اما تو بگو کُسترول را چکنم؟

بودیم جوان و بر سر بزم شراب
 کردیم هوس بخوردن جوجه کباب
 پختیمش و خوردیم و عجب خوشمزه بود
 «آن مرغ طرب که نام او بود شباب»

رفتم ز پی مکاشفات شکمی
 آموختن خورشت و تهچین و دمی
 گفتم چه کسی مرجع تقلید شماست؟
 گفتند که خانم رُزا منتظمی

در طیاره آب نباتم بدهند
 آنگاه غذای کولد و هاتم بدهند
 گندست غذایشان و خوشحال شوم
 گر جای غذا ، چترنجاتم بدهند

مجبور شدم که چای ، تی بگ بخورم
 نوشابه غریبان بی رگ بخورم
 ترسم که اگر باز به غربت باشم
 کم کم ز غذای گربه و سگ بخورم

دیدم که نشسته علی مسعودی
 در حال فروش کشك و ماهی دودی
 گفتم که علی، تو انقلابی بودی
 گفتا که ولی بنده غلط فرمودی

در عرصه انقلاب فعال شدی
 از آمدن امام، خوشحال شدی
 آنگاه خودت به حومه لس آنجلس
 در سایه انقلاب، بقال شدی

آن دوست که کار انقلابی میکرد
 یا کار نکرد، یا حسابی میکرد
 دیدم که چو انقلاب شد، مرد هنر
 يك گوشه نشسته، کشك سابی میکرد

رفتم به فلان حزب، به کار آموزی
تا گاز دهم به جاده پیروزی
آنجا همه بود بود، استادم گفت
قدری موتور افتاده به روغن سوزی

ره جانب روسیه چو بردیم همه
بس خاطره ها که بر شمردیم همه
در گور لنین زدیم ودکای خنک
بهر مزه ، مکدونالد خوردیم همه

آنروز که در فکر قیام افتادیم
یکباره بجان آن نظام افتادیم
رفتیم عقب که تا نیفتیم از بام
افسوس که از آنور بام افتادیم

گفتم چه دهی نوید؟ گفت آزادی
گفتم به چه ات امید؟ گفت آزادی
دیدم که چه خوب، میتوان شادی کرد
گفتم که جُوك جدید؟ گفت آزادی

روشنفکران که آنهمه زور زدند
با شیخ، سر جامعه پاسور زدند
(هرچند بنا نبود)، شیخان دغل
دست آخر، یواشکی سور زدند

برخیز و نظاره کن مسلمانی را
 از بیضه اسلام نگهبانی را
 کارش همه معطوف به پائین تنه‌هاست
 دریاب رژیم بند تنبانی را

میکرد به برنامه خود «گیلانی»
 تدریسِ جماعِ مکتبی - روحانی:
 «گر خاله بروی تو بیفتد، با من
 دایی اگر افتاد، خودت میدانی»

برنامه «گیلانی» شیرین کلمات
 پر بود شبی ز «بحث شیرین لواط»
 گفتم ز چه گفته «بحث شیرین»؟ گفتند:
 چون خورده خودش ز کودکی بامیه جات

بی وحشت تازیانه و سیم دراز
 میخورد یکی عرق ، در و پنجره باز
 گفتند چه کس ترا نموده ست مجاز؟
 فرمود ز کون خویش داریم جواز

کردند دو کس لواط در کنج حیاط
 شیخی ز ره آمد و طلب کرد لواط
 گفتند برو شیخ، به دینت صلوات
 گفتا که فقط ز بابت خمس و زکات

«ملا» که نشسته بود در کنج حیاط
 بردند لحاف کهنه اش با صلوات
 فریاد کشید باز دعوا شده است؟
 گفتند نه، با تشك نموده است لواط

بر زلف بتان، دست درازی نکنید
 در خلوت شب ، زمینه سازی نکنید
 ای بی خبران، بدون فتوای فقیه
 با دلبر خویش عشقبازی نکنید

آمد ز کمیته یکنفر گُلت بدست
 در تخت میان آن زن و مرد نشست
 میگفت اگر قباله دارید که هیچ
 اما اگر این زناست ، مخلص هم هست

چون رهبر انقلاب مردم آمد
 مشعوف ز انتخاب مردم آمد
 میخواست جواب يك به يك را بدهد
 تا داخل رختخواب مردم آمد

تا چند ز دست خویش دلخون بشویم
تا چند اسیر بخت و ارون بشویم
اینطور که رفته ایم ما پس پسکی
ترسم دو سه سال بعد، میمون بشویم

روزی که ز بمب و ایدز، هر گوشه کنار
شد نسل بشر درست و کامل لت و پار
گیرد یخه عیال خود میمونی
گوید که بجنب، باز شد اول کار

این راه که ما به تاب و تب آمده ایم
 این راه که ما به روز و شب آمده ایم
 افسوس که دور کرده ما ز هدف
 انگار همه دنده عقب آمده ایم

ای سوسك ، چرا روزه نبوده ست ترا
 يك بار به كربلا نرفتی تو چرا
 اینقدر اگر ز دین نبودی تو جدا
 اینجور ترا سوسك نمیگرد خدا

ای بی بی خوش کلام، بی بی سی سی سی
 ای مایه فخر انگلیسی سی سی سی
 در معرفیت چه نکته گویم یم یم
 نام آورتر ز کفر ابلیسی سی سی

ای در شب غم، چراغ زنبوری دل
شایستگی ات برده دل از ژوری دل
ذرات وجودم همه رأیت بدهند
یعنی که تویی رئیس جمهوری دل

هرچند سر زلف تو مأوای دلم
بسته است مقررات تو پای دلم
کنسول نگاه تو اگر رام شود
آسان بشود مشکل ویزای دلم

آن یار که دزد عقل و دین است مرا
هر کار که کرده دلنشین است مرا
کاهو بخورم چو میدهد دشنامم
فحش از دهنش سکنجبین است مرا

دیدم که یکی بزیر پتك و تبر است
مشتش بدهان و اره اش بر کمر است
گفتم ز چه اینهمه بلایش بسر است؟
گفتند مدافع حقوق بشر است

آن دست که بر توانگران کاخ دهد
چون نوبت ما رسید بیلاخ دهد
در مزرع دهر، گاومیش فلکی
بر مفتخوران شیر و بما شاخ دهد

بودی بودیم و باز نابود شدیم
پاك آمده و کثافت آلود شدیم
خیام ببین که ما به جالیز وجود
از خاک بر آمدیم و در کود شدیم

گفتم که پریروز مرا مرده پدر
 سیل آمده و خانه ما کرده دمر
 بیماری کودکم مرا کرده پکر
 فرمود که بگذریم، تازه چه خبر؟

راننده تاکسی بشهر پاریس
 پرسید که از اهل کجائی تو رئیس؟
 گفتم که ز ایرانم ، فرمود که هیس
 ایندفعه ترا نمیدهم دست پلیس

آن رهبر خلق ها خراجش ز کجاست
 کاخ سه ستاره ، تخت عاجش ز کجاست
 اینطور که میدهد نمایش همه جا
 سرمایه فیلم ازدواجش ز کجاست؟

بهرام خیال سلطنت در سر داشت
 دیهیم خود از میان شیران برداشت
 و آن مدعی سلطنت امروزی
 میگفت که کاش تاج شاهی پر داشت

آنانکه بنام دین سوارند همه
 صحبت ز بلاد قدس دارند همه
 آنروز که ناگهان ورق برگردد
 رو سوی دیار کفر آرند همه

شیخی که بتن داشت عبایی زربفت
 چنبر زده بود بر سر بشکه نفت
 با بادیه خاویار میخورد که های!
 دیر آمده ایم و زود می باید رفت

ای گریه کنان رخت غریبی به تنت
 بدتر ز جهنم شده باغ و چمننت
 افسوس که با تو هست در شهر غریب
 از اهل محل غریبه تر ، هموطننت

روزی که بیفتد و بمیرد مخلص
 اندر دل خود غم نپذیرد مخلص
 از شادی اینکه رفته از این دنیا
 بر سنگ احد ضرب بگیرد مخلص

مائی که ز حرص و آز اینگونه پُریم
 حق است که نان یکدگر را بپریم
 خواهیم اگر دم از مروّت بزنیم
 کافیست همینکه همدگر را نخوریم

«فرهنگ شریف» تار، نیکو بزند
 انگشت فسون به سیم جادو بزند
 حاضر هستم که تار باشم پس ازین
 البته بشرطی که مرا او بزند

«سیما بیبا» چونغمه ای سر بدهد
 بلبل ها را ز شاخه ها پر بدهد
 ایکاش خدا، بجای پا و سر و دست
 بر من دوهزار گوش دیگر بدهد

خواهم چوز غصه زمانه برهم
 در ضبط سونی، کاست «سیما» بنهم
 بر تربیت من نوار سیما بگذار
 تا من پز آن پیش ملائک بدهم

گویند کسان که آب انگور خوشست
یا نشئه بنگ و دود وافور خوشست
من لو ندهم کز چه خوشم می‌آید
سانسور خوشست، آی سانسور خوشست

گل را که اسیر دست خارش کردند
با داغ بهار، سوگوارش کردند
بلبل که نهاده بود لب بر لب گل
با سنگ فقیه، سنگسارش کردند

خواهم که خدا تخته و چوبم بکند
یا اینکه درخت لب جویم بکند
آنگاه به یاد دوستان و رفقا
یک چند اسیر دارکوبم بکند

آن خانمه در اداره بیکاری
 میگفت تو چاه نفت خیلی داری
 اینجا به گدائی از چه رو آمده‌ای؟
 گفتم که خدا شاهده ای ام ساری

گفتم که لبث گفت شکر می‌خواهی
 گفتم که خودت گفت جگر می‌خواهی
 گفتم ز تو بچه دار بودن نیکوست
 گفتا که صحیح ، کره خر می‌خواهی

در میهن خویش کار می‌باید کرد
 جان در ره آن نثار می‌باید کرد
 البته پس انداز اگر کافی بود
 به لس آنجلس فرار می‌باید کرد

بعضی گویند یار، پروار خوش‌ست
 برخی گویند خیر، پروار خوش‌ست
 من يك دل پاكِ بی‌ترازو دارم
 یار است و چه يك گرم چه خروار خوش‌ست

از یار اگر بوسه‌نگیری حیف است
 او هرچه دهد گر نپذیری حیف است
 با یار جهان‌دیده‌چو سرخوش بودی
 خیام، گر از ایدز نمیری حیف است

«بر خال لب دوست گرفتار شدم»
 لکن چشمش دیدم و بیمار شدم
 مشعوف چو از گرمی بازار شدم
 لامذهب و دیکتاتور و خونخوار شدم

آن یار بیوسه ای لبم بوخت که بوخت
 باشعله عشق، جان من سوخت که سوخت
 آنکه بسرم سنگ جفاکوفت که کوفت
 چون شیشه بمن شکستن اموخت که موخت

افسوس که شد نوره یکرنگی ختم
 ایام قشنگ شوخی و شنگی ختم
 آن عشق و وصال و لذت و خوشباشی
 با بوسه شد آغاز و به اردنگی ختم

آن کاخ که بود شاهد شوکت ما
 میداد پناه بر همه خلق خدا
 دیدیم که بر کنگره اش بیماری
 بنشسته و میگفت که ویزا ویزا

دور از وطنم، نصیب ، رنج و محنم
 این موی سپید و چهره پرشکنم
 ترسم که چو پای من رسد در وطنم
 آئینه ما نفهمد این پیر، منم

آنانکه به شیخ ، فحش بد میدادند
 دشنام رکیک ، بی عدد میدادند
 دیدم پی پس گرفتن مال و منال
 گل خدمت او سبد سبد میدادند

یک عده فنای راه دین اش کردند
 یک عده فدائی لنین اش کردند
 تا نطفه انقلاب ما شکل گرفت
 این بی پدران سقط جنین اش کردند

با یار بفر کامجوئی نکنند
 کار دگری به این نکوئی نکنند
 گر اهل عمل نه ای، مکن جا را تنگ
 در بستر عشق ، قصه گوئی نکنند

میگفت زنی بشوهرش دانی چیست؟
 فرزند فلان خانمه از شویش نیست
 شوهر گفتا که رازداری کن زن
 این قصه به کس مگو اگر کس باقیست

زیبا وطنی دارم ، زیبا وطنی
 مهد هنری ز روزگار کهنی
 گلزار ادب ، خانه شعر و سخنی
 افسوس که خالیست در آن ، جای منی

درفصل بهار خارج از شهر خوش است
 در رفتن ازین هوای چون زهر خوش است
 آن کار که روی تخت و کاناپه کنند
 خیام، به سبزه بر لب نهر خوش است

یکدانه عیال با دو فرزند بس است
 بر پای رهاییم سه تا بند بس است
 جای همه دشمنان که هادی دارد
 يك شاپرك و فاطمی و پیوند بس است

در رنج ز هم اتاق پرچانه شدم
 تا صبح ز حرفهاش دیوانه شدم
 میگفت بمن تازه ، که دیوانه منم
 چون با تو زبان نفهم همخانه شدم

آنانکه محاسبات گیتی بکنند
 سهم فقرا پوچی و خیطی بکنند
 در رابطه با بستن راه فقرا
 ترسم که بهشت را بلیطی بکنند

میگفت که آن فیلم که نیکوست کجاست؟
 آن قصه پر ز مغز بی پوست کجاست؟
 گفتم که به میهنت اگر برگشتی
 از خلق بپرس «خانه دوست کجاست؟»

آن شاعر ما که فلسفه میداند
 ما را ز نو کار خویش میخنداند
 در موقع شعر، فلسفه می بافد
 در موقع فلسفه، غزل می خواند

فرشید بوقت بحث، تیزست عجب
 پرخاشگر و اهل ستیزست عجب
 این مرد مبارزی که همصحبت ماست
 چون بحث نمیکند عزیزست عجب

هر لحظه که با کامپیوتر باشم من
 خطاط و نویسنده و نقاشم من
 از بابت اینکه که کتک میزنمش
 شرمنده این ایل-مکینتاشم من

گویند رفیقان که بترس از تروریست
 زیرا که عیان شده است نام تو به لیست
 گویم که ز عمر، لحظه ای گر باقیست
 با ترس ترور چگونه بتوانم زیست؟

میگفت که شعر نابهنگام مگو
تقلیدی و بته مرده و خام مگو
عمری غزل سعدی حافظ گفتی!
کافیست ، رباعیات خیام مگو!

يك عمر قصیده با کسادی گفتم
ابیات اضافی و زیادی گفتم
حالا که به کوتاهی رباعی گویم
گویند که روی گشادی گفتم



*Āye-
hāye
Irāni*

A Selection
of Poems
by

**HADI
KHORSANDI**

1993